

اشعار  
فدریکو گارسیا لورکا



ترجمہ احمد شاملو

# اشعار فدریکو گارسیا لورکا

ترجمه احمد شاملو



## اشعار فدریکو گارسیا لورکا ترجمه احمد شاملو

فدریکو گارسیا لورکا درخشانترین چهره شعر اسپانیا و در همان حال یکی از نامدارترین شاعران جهان است. شهرتی که نه تنها از شعر پر مایه او که

از زندگی پرشور و مرگ جنایتبارش نیز به همان اندازه آب می خورد. به سال ۱۸۹۹ در فونته کا واکه روس - دشت حاصلخیز غرناطه - در چند کیلومتری شمال شرقی گراناذا به جهان آمد. در خانواده ای که پدر روستایی مرفهی بود و مادر زنی متشخص و درس خوانده. تا چهار سالگی رنجور و بیمار بود، نمی توانست راه برود و به بازیهای کودکانه رغبتی نشان نمی داد. اما به شنیدن افسانه ها و قصه هایی که خدمتکاران و روستاییان می گفتند و ترانه هایی که کولیان می خواندند شوقی عجیب داشت... عشق آتشین لورکا به هنر نمایش هرگز در او کاستی نپذیرفت و همین عشق سرشار بود که او را علی رغم عمر بسیار کوتاهش به خلق نامیشنامه های جاویدانی چون عروسی خون، یرما و خانه برناردا آلبا و زن پتیاره رهنمون شد. بدین سان نخستین آموزگاران لورکا مادرش بود که خواندن و نوشتن بدو آموخت و نیز با موسیقی آشنایش کرد، و مزرعه خانوادگی او بود که در آن سنتهای کهن آندلس را شناخت و با ترانه های خیال انگیز کولیان چنان انس گرفت که برای سراسر عمر کلید قلعه جادویی شعر را در دستهای معجزه گر او نهاد. لورکا سالهای فراوانی در دارلعلم گراناذا و مادرید به تحصیل اشتغال داشت اما رشته خاصی را در هیچیک از این دو به پایان نبرد و در عوض فرهنگ و ادب اسپانیایی را به خوبی آموخت. از او شاعری بار آورد که آگاهی عمیقش از فرهنگ عامیانه اسپانیایی حیرت انگیز است و تمام اسپانیا در خونس می تپد. هنگامی که رژیم جمهوری مطلوب لورکا در اسپانیا مستقر شد او که همیشه بر آن بود که تیاتر را به میان مردم ببرد اقدام به ایجاد گروه نمایشی سیاری از دانشجویان کرد که نام لبارکا را بر خود نهاد. این گروه مدام از شهری به شهری و از روستایی به روستایی در

حرکت بود و نمایشنامه های فراوانی را بر صحنه آورد. در پنج ساه آخر عمر خویش لورکا کمتر به سرودن شعری مستقل پرداخت. می توان گفت مهمترین شعر پیش از مرگ او و شاهکار تمامی دوران سرایندگیش مرثیه عجیبی است که در مرگ دوست گاوباش ایگناسیو سانچز مخیاس نوشته و از لحاظ برداشتها و بینش خاص او از مرگ و زندگی، با تراژدی هایی که سالهای آخر عمر خود را یکسره وقف نوشتن و سرودن آنها کرده بود در یک خط قرار می گیرد. یعنی سخن از سرنوشت ستمگر و گریزناپذیری به میان می آورد که قاطعانه در ساعت پنج عصر لحظه احتضار و مرگ ایگناسیو را اعلام می کند. لورکا هرگز یک شاعر سیاسی نبود اما نحوه برخوردش با تضادها و تعارضات درونی جامعه اسپانیا به گونه ای بود که وجود او را برای فاشیستهای هواخواه فرانکو تحمل ناپذیر می کرد. و بی گمان چنین بود که در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا – در نیمه شب ۱۹ اوت ۱۹۳۶ – به دست گروهی از اوباش فالانژ گرفتار شد و در تپه های شرقی گرانادا در فاصله کوتاهی از مزرعه زادگاهش به فجیعترین صورتی تیر باران شد بی آنکه هرگز جسدش به دست آید یا گورش شناخته شود. لورکا اکنون جزیی از خاک اسپانیاست.

## رنگ‌های خانه به دوش

عطار پبلهور

با طبق گیاه‌اش از گلستانی به گلستانی می‌گذرد

و با طبله‌ی عطرش

به کار آغاز می‌کند.

شباهنگام روح پرنده‌گان کههن

به شاخ‌ساران خویش باز می‌آید

و بر این بیشه‌ی سر در هم

که چشمه‌سار اشک‌ها در آن فرو خشکیده

نغمه‌یی ساز می‌کند.

گل‌های این طبق

از پس جعبه آئینه‌ی نامرئی‌ی سالیان سال

بینی‌ی کودکان را ماند

به هم درفشده

بر جام‌های مه‌اندود.

در باغ

پبلهور اشک ریزان

کتاب گل‌اش را باز می‌گشاید ،

و رنگ‌های خانه به دوش

سرگردان  
برطبله‌ی عطار  
از خویش همی رود .

## گفت‌وگو در میانِ راه، احمد شاملو(بر اساس قطعه‌ای از لورکا)

یک صدا: — تلخ

خرزهره‌های حیاطم

خرزهره‌های حیاطِ خونه‌م .

تلخ

مغزِ بادوم

مغز بادومِ تلخ.

دو سوارِ جوان با کلاه‌های لبه پهن در جاده می‌گذرند. مسافر بودن‌شان از لباس و بار و بندیل‌شان آشکار است .

اولی:— حسابی داره دیرمون می‌شه.

دومی:— دیگه پاک شب شد.

اولی:— راستی، هی یادم می‌ره بپرسم: این یارو کیه ؟

دومی:— اینی که از دمبال‌مون میاد ؟

اولی صدا می‌زند. انگار برای امتحان :— گایاردو !

دومی بلندتر. با اطمینانِ بیش تر: — گایاردو، آهای گایاردو!  
گایاردو از دور: — دارم میام.

سکوت.

اولی: — چه زیتون زارِ پُر و پیمونی!  
دومی: — آره، محشره.

سکوتِ طولانی.

اولی: — من مسافرتِ شیونه‌رو خوش ندارم.

دومی: — مَثِ من.

اولی: — شب واسه کپیْدنه.

دومی: — گفتی!

قورباغه‌ها و جیرجیرک‌هایِ تابستانِ اندلس.  
گایاردو دست‌هایش را زیرِ کمر بند فرو بُرده، تفریح‌کنان راه طی می‌کند.

گایاردو می‌خواند: — آی، آی آی!

از مرگ چیزی پرسیدم.



آی، آی‌آی!

**صدای سوارِ اولی از خیلی دور: — گایاردو!**  
**صدای سوارِ دومی از همان فاصله: — گایاردو، آهای!**

سکوت.

گایاردو در جاده تنه‌است. چشم‌های درشتِ سبزش را تنگ می‌کند و بالِ فراخِ بالاپوشش را به خودش می‌پیچد. کوه‌های بلندی اطرافش را فراگرفته. ساعتِ بزرگ نقره‌اش در هر قدم به طرزِ مبهمی در جیبش صدا می‌کند. سواری به او می‌رسد و پا به پایش به راه می‌افتد.

**سوار: — خسته‌نباشی!**

**گایاردو: — در آمون خدا!**

**سوار: — شمام میری غرناطه؟**

**گایاردو: — منم راهی‌ی غرناطه‌م، آره.**

توجهِ زیادی به سوار نمی‌کند.

**سوار: — پس هر دو مون یه مقصد داریم.**

**گایاردو بی هیچ توجهِ خاصی: — اوهوم.**

**سوار:**— می‌خوای ترکِ من سوار شی ؟  
**گایاردو:**— هنوز که پاهام باکی‌شون نیس.

آشکارا برای ادامه‌ی گفت و گو پی حرفی می‌گردد.

**سوار:**— من ... من از مالاگا میام .

**گایاردو:**— خب ...

**سوار:**— خودم نه ، اما برادر ام اون جا زنده‌گی می‌کُنن.

**گایاردو برای این که چیزی گفته باشد:**— چن تایی هسن ؟

گلی را که می‌چیند با رضایِ خاطر بو می‌کُند.

**سوار:**— سه تا ... تو معامله‌یِ کارد و خنجر و این حرفان. خب دیگه،

نون‌شون باید از یه راهی دربیاد دیگه.

**گایاردو:**— حلال‌شون !

**سوار:**— کاردایِ طلا و کاردایِ نقره‌ها ... تو این مایه‌ها ...

**گایاردو:**— کارد که بود دیگه چه فرق می‌کنه ؟ هر چی شد باشه ...

**سوار:**— نه ... زمین تا آسمون ...

**گایاردو:**— آره بابا ، زردش گرون‌تره.

**سوار:**— کاردِ طلا یه راس فرو می‌ره تو قلب، کاردِ نقره گردنو عینِ ساقه‌ی علف می‌بره.

**گایاردو:**— عینِ ساقه‌ی علف! ... واسه بریدنِ نون که ... به کار نمیرن ؟

**سوار:**— نونو با دست تیکه می‌کنن.

**گایاردو:**— اوو! ... آره . با دست ... تاییدِ ریشخندآمیز: با دست ...

اسب شیطنت می‌کند.

**سوار:**— آروم حیوون!

**گایاردو:**— با خودش: به اسپشه ... به سوار: ناراحتی‌ش واسه خاطرِ شبه که بد قلقى می‌کنه.

جاده‌ی پُرموج، سایه‌ی اسب را پیچ و تاب می‌دهد.

**سوار:**— ببینم : یک کارد می‌خوای ؟

**گایاردو:**— نه.

**سوار:**— منظورم همین جوریه ... پیشکشی.

**گایاردو:**— نه. اصلن ... هیچ جورش ...

**سوار:**— همیشه واسه‌ت پانمیده ها.

**گایاردو:**— خب. اون که بعله.

**سوار:**— کاردایِ دیگه به لعنتِ خدام نمی‌ارزن. کاردایِ دیگه سُستن و از خون وحشت شون ورّ می‌داره. کاردایی که ما میرفوشیم سردن. حالیتَه؟ فرومیرن گرم‌ترین جا رو پیدا می‌کنن و همون جا، جاخوش می‌کنن .

گایاردو خاموش می‌ماند. دست‌راستش که انگار کارد طلایی تو مشت‌اش گرفته یخ می‌کند.

**سوار:**— می‌بینی چه کاردِ خوشگلیه ؟  
**گایاردو:**— خیلی گِرونه ؟  
**سوار:**— تو که مفت‌شم نمی‌خواسی.

کاردِ طلایی نشان می‌دهد که نوکش مثلِ شعله می‌درخشد.

**گایاردو:**— حالام نگفتم می‌خوام.  
**سوار:**— بیا ترکِ من سوار شو آمیگو!  
**گایاردو:**— هنو مونده نیسم.

اسب از چیزی متوحش می‌شود.

**سوار در حالِ کشیدنِ افسار:** — گیرِ چه جونوری افتادیم ها !  
**گایاردو:**— واسه خاطر تاریکیه.

سکوت.

**سوار:**— برات گفتم سه تا برادر ام تو مالاگا هسن؟ اون جا بازارِ کارد خیلی خیلی داغه. کلیسایِ اعظم دوهزار تا شو خریده واسه زینتِ محراباش و عوضِ ناقوس. از کشتی هام کلی ها پیش خرید می کنن، یا ماهی گیری که خاکی ترن.. تو تاریکی ی شب قیافه هاشون از برقِ تیغه های بلند و باریکِ کارد روشن میشه .

**گایاردو:**— اومم، محشره !

**سوار:**— کی می تونه بگه نیس ؟

شب مثلِ شرابِ صدساله، غلیظ می شود.

مارِ عظیمِ جنوب، تو صبحِ کاذبِ چشم و امی کند و خفته گان تو وجودشان میلِ مقاومت ناپذیری احساس می کنند که به افسونِ فسادِ دوردستِ معطر، خودشونو از مهتابی ها پرتاب کنند.

**گایاردو:**— راهو گم نکرده ایم ؟

**سوار اسبش را نگاه می دارد:**— مظنه چرا !

**گایاردو:**— سرمون گرم صحبت بود حالی مون نشد.

**سوار:**— اون روشنی مالِ غرناطه نیس ؟

**گایاردو:**— نمی دونم.

**سوار:**— دنیا بدجور دَرَنَدَشْتَه.

**گایاردو:**— دَرَنَدَشْت و، حسابی خالی .

**سوار:**— گفتی !

**گایاردو:**— عجب ناامید شده م ! آی، آی آی !

**سوار:**— اون جا که پرسی چی کار می کنی ؟

**گایاردو:**— یعنی منظورت کاریه که می کنم ؟

**سوار:**— اگه موندی هم واسه چی می مونی ؟

**گایاردو:**— واسه چی می مونم ؟

**سوار:**— من با این اسب می افتم دوره، کارد میرفوشم. حالا اگه این کارو

نکنم چی پیش میاد ؟

**گایاردو:**— می پرسی چی پیش میاد ؟

سکوت .

**سوار:**— دیگه باید نزدیکایِ غرناطه باشیم .

**گایاردو:**— راسی ؟

**سوار:**— چراغا رو نمی بینی ؟

**گایاردو:**— آره آره ، می بینم می بینم.

**سوار:**— حالا تَرکِ اسبم سوارمیشی ؟

گایاردو:— یه خورده بعد.

**سوار:**— بابا سوار شو دیگه. بجمب. باید پیش از آفتاب برسیم... این کاردم بسون ... همین جور مفتکی. یادگاری.

سوار گایاردو را کومک می کند که سوار شود.

کوه روبه‌رو غرق شوکران و گزنه است.

---

\* عنوان اصلی‌ی قطعه - یعنی گفت‌وگو با آمر را - مترجم تغییر داده است. Amer در اسپانیایی به معنی‌ی «تلخ» است که در این شعر نام اصلی‌ی شخص پیاده بود. احتمالن برای این که گویای خلق و خوی او یا پیش‌گوی سرانجامش باشد. من، نام گایاردو Gaillardو را برایش برگزیدم چرا که آمر، در ترجمه نیز به احتمال بسیار، معنای معادل فارسی‌اش (امرکننده) را بر شخصیت وی حاکم می‌کرد. مترجم به جز این، دخالت‌های کم و زیاد دیگری نیز در ترجمه کرده است که هر کدام دلایل خاص خود را دارد.

خواننده تا پایان قطعه باید سوار آخرین را مرگ تلقی کند. دستکاری‌هایی که در برگردان قطعه صورت گرفته، به تمامی ناظر بر همین هدف بوده است .

## نایب سرهنگِ گاردِ سیویل

بازی نایب سرهنگِ گاردِ سیویل

نایب سرهنگ:— من نایب سرهنگِ گاردِ سیویلَم.

وکیل باشی:— بله قربان!

نایب سرهنگ:— کسی منکره؟

وکیل باشی:— خیر قربان!

نایب سرهنگ:— سه تا ستاره و بیست تا صلیب دارم من.

وکیل باشی:— بله قربان!

نایب سرهنگ:— عالی جناب اسقف با همه‌ی بیس و چار تا منگوله‌ی

بنفش اش، بمسلاَم کرد.

وکیل باشی:— بله قربان!

نایب سرهنگ:— من سرهنگم. سرهنگم من. نایب سرهنگِ گاردِ سیویلَم

من!



رومئو و ژولیت لاهوتی، سفید و طلایی، در توتون زارِ قوطی‌سیگار،  
یک‌دیگر را در آغوش می‌گیرند.  
افسر، لوله‌ی تفنگی را که پُر از سایه زیردریاست نوازش می‌کند.

**صدایی از بیرون:** ماه، ماه، ماه،

ماه فصل زیتون.

کازورلا Cazorla برجش را نشان می‌دهد  
بنامه‌خی Benameji پنهانش می‌کند.

ماه، ماه، ماه، ماه.

خروسی در ماه می‌خواند.

آقای شهردار! دخترهاتان  
ماه را تماشا می‌کنند.

**نایب‌سرهنگ:**— این کیه؟  
**وکیل‌باشی:**— یه کولی.

نگاهِ نره قاطریِ جوانِ کولی تیره می‌شود و چشم‌های ریزِ نایب‌سرهنگِ گاردِ سیویل را گشاد می‌کند.

نایب‌سرهنگ:— من نایب‌سرهنگِ گاردِ سیویلیم.

وکیل‌باشی:— بله قربان.

نایب‌سرهنگ:— تو کی هستی؟

کولی:— یه کولی، آقا.

نایب‌سرهنگ:— خب، یه کولی یعنی چی؟

کولی:— هر چی میل‌تون باشه، آقا.

نایب‌سرهنگ:— اسمت چیه؟

کولی:— چه‌طور مگه، آقا؟

نایب‌سرهنگ:— چی گفتی؟

کولی:— گفتم کولی.

وکیل‌باشی:— پیداش کردم ، ورداشتم آوردمش.

نایب‌سرهنگ:— کجا بودی؟

کولی:— رو پُلِ رودخونه‌ها.

نایب‌سرهنگ:— کدوم یکی از رودخونه‌ها آخه؟

کولی:— همه‌شون.

نایب‌سرهنگ:— خب، اون‌جا چی کار می‌کردی؟

کولی:— دارچینی صفا می‌کردم.

نایب سرهنگ:— وکیل باشی!

وکیل باشی:— امر بفرمایید جناب سرهنگِ گاردِ سیویل!

کولی:— واسه خودم یه جُف بال ساخته‌ام که بِپَرَم. باشون می‌پَرَم. گوگرد و

سوری رو لبام!

نایب سرهنگ:— وای!

کولی:— گر چه واسه پرواز احتیاجی به اون بال‌ها ندارم، ابرهای غلیظ و

حلقه‌ها تو خونمه.

نایب سرهنگ:— ای وای!

کولی:— تو ژانویه بهار نارنج دارم.

نایب سرهنگ:— وای وای وای!

کولی:— زیر برف، پرتقال.

نایب سرهنگ درهم پیچیده:— وای وای وای! بالام پوم پیم پام.

می‌افتد می‌میرد.

روحِ توتون و شیرقهوه‌ی نایب سرهنگِ گاردِ سیویل، از پنجره می‌رود بیرون.

وکیل باشی:— ای هوار! به داد برسین!

تو محوطه‌ی سربازخانه، سه گاردِ سیویل کولی را به قصدِ کُشت می‌زنند.

## ترانه‌ی کولی کتک خورده

بیست و چهار سیلی  
بیست و چهار سیلی.  
اون وقت، مادر جون! شبی که میاد  
کاغذِ نقره پیچم می کنه.  
گاردِ سیویلِ راه‌ها!  
یک قورت آب به لبم پرسونین.  
آبی با ماهی‌ها و زورق‌ها.  
آب آب آب آب.  
آخ! فرماندهی گاردهای سیویل  
که اون بالا تو دفترتی!  
یه دسمالِ ابریشمی نداری  
که صورت منو باش پاک کنی؟

## انحنا

سوسنی در کف  
تو را ترک می‌کنم  
عشق شبانه‌ی من!  
و بیوه‌ی ستاره‌ی خویش  
بازت می‌یابم .  
من که رام‌کننده‌ی پروانه‌های تاریک‌ام  
راه خود را پی می‌گیرم .  
از پس هزارسال  
مرا باز خواهی دید  
عشق شبانه‌ی من!  
من که رام‌کننده‌ی ستاره‌های تاریک‌ام  
راه خود را پی می‌گیرم  
تا آن‌دم که همه عالم  
از کوچه‌ی باریک کبود  
به قلب من در نشیند .

## به پرواز کرده مرسدس

ساز نور سرد یخزده‌ای و  
کنون در گریز به سوی صخره‌های آبی آسمان ،  
آوازی بی‌حجره ، آوازی نرم‌نرم روی در خاموشی  
آوازی همواره در کار بی‌آن که به گوش آید هیچ .  
خاطره‌ات برفی‌ست  
فروشنده در شکوه نامتناهی جانی سپید .  
رخسارت، بی‌وقفه، یکی سوخته‌گی‌ست  
دل‌ات کبوترکی رها .  
در هوا می‌خواند، آزاد از بند  
نغمه‌ی شفقت و شفقی را  
درد یاس و نور لبالب را .  
با این همه ما در این حضيض، روز و شب  
در چارراه‌های رنج  
تو را نیم‌تاجی از اندوه پیش کش می‌کنیم .

## یه تک درخت

شب چار ماه و  
یه تک درخت و  
یه سایه ی تک  
و یه پرنده ی تنها.  
رو تنم دنبال رد لبات می گردم.  
فواره بادو می بوسه  
لمسس نمی کنه.  
همون «نه» که بم گفتیو  
تو کف دستام با خودم می برم  
مثه یه لیموی مومی خیلی سفید  
شب چار ماه و  
یه درخت تک.  
رو نوک یه سوزن  
عشق من  
می چرخه.

## بدرود

اگر مُردم

درِ مهتابی را باز بگذارید.

کودک پرتقال می خورد.

[از مهتابی خود می بینمش.]

دروگر گندم می درود.

[از مهتابی خود می بینمش.]

اگر مُردم

باز بگذارید درِ مهتابی را.



## غروب

(آیا لوسی من پا در جویبار نهاده بود؟)

سه سپیدار گشن

یک ستاره.

سکوت فروخورده‌ی غوکان

تور نازکی را ماند

سوزن‌دوزی شده به نقش‌های سبز.

کنار رود

درختی خشک

خود را شکوفا شده می‌یابد

با دواير درهم.

و رویاهای من بر آب

به سوی دختری از غرناطه می‌گریزد.

## قصیده‌ی اشک‌ها

پنجره‌ی مهتابی را بسته‌ام  
چرا که نمی‌خواهم زاری‌ها را بشنوم.  
با این همه، از پس دیوارهای خاکستر  
هیچ به جز زاری نمی‌توان شنید.  
فرشته‌گانی که آواز بخوانند انگشت شمارند  
سگانی که بلایند انگشت شمارند  
هزار ساز در کف من می‌گنجد.  
اما زاری سگی سترگ است  
اما زاری فرشته‌یی سترگ است  
زاری سازی سترگ است.  
زاری باد را به سر نیزه زخم می‌زند  
و به جز زاری هیچ نمی‌توان شنید.

## خوان بره‌وا

غول آسا پیکری داشت و  
کودکانه صدایی.  
هیچ چیز به تحریر صدای او مانند نبود:  
درد مطلق بود به هنگام خواندن  
زیر نقاب تبسمی.  
لیموزارانِ مالاگای خواب آلوده را  
به خاطر می‌آورد  
و شکوه‌اش  
به طعم نمک دریایی بود.  
او نیز چون هومر  
در نابینایی آواز خواند.  
صدایش در خود نهفته داشت  
چیزی از دریای بی‌نور و  
چیزی از نارنجِ چلیده را.

## خودکشی

(شاید بدان سبب که از هندسه آگاه نبودی)

جوان از خود می‌رفت

ساعت ده صبح بود.

دلش اندک اندک

از گل‌های لته‌پاره و بال‌های درهم شکسته آکنده می‌شد.

به خاطر آورد که از برایش چیزی باقی نمانده

است جز جمله‌یی بر لبانش

و چون دستکش‌هایش را به درآورد

خاکستر نرمی را که از دست‌هایش فروریخت بدید.

از درگاه مهتابی برجی دیده می‌شد.—

خود را برج و مهتابی احساس کرد.

چنان پنداشت که ساعت از میان قابش

خیره بر او چشم دوخته است.

و سایه‌ی خود را در نظر آورد که آرام

بر دیوان سفید ابریشمین دراز کشیده است.

جوان، سخت و هندسی،

به ضربت تبری آینه را به هم در شکست.  
و بدین حرکت، فواره‌ی بلند سایه‌یی  
آرامگاه خیالی را در آب غرقه کرد.

## قصیده‌ی کبوتران تاریک

بر شاخه‌های درخت غار  
دو کبوترِ تاریک دیدم،  
یکی خورشید بود  
و آن دیگری، ماه.  
«همسایه‌های کوچک! (با آنان چنین گفتم.)  
گور من کجا خواهد بود؟»  
«در دنباله‌ی دامنِ من» چنین گفت خورشید.  
«در گلوگاه من» چنین گفت ماه.  
و من که زمین را  
بر گرده‌ی خویش داشتم و پیش می‌رفتم  
دو عقاب دیدم همه از برف  
و دختری سراپا عریان  
که یکی دیگری بود  
و دختر هیچ کس نبود.  
«عقابان کوچک! (بدانان چنین گفتم)  
گور من کجا خواهد بود؟»  
«در دنباله‌ی دامنِ من» چنین گفت خورشید.  
«در گلوگاه من» چنین گفت ماه.

بر شاخساران درخت غار  
دو کبوتر عریان دیدم.  
یکی دیگری بود  
و هر دو هیچ نبودند.

## در مدرسه

آموزگار:

کدام دختر است

که به باد شو می‌کند؟

کودک:

دختر همه‌ی هوس‌ها.

آموزگار:

باد، به‌اش

چشم روشنی چه می‌دهد؟

کودک:

دسته‌ی ورق‌های بازی

و گردبادهای طلایی را.

آموزگار:

دختر در عوض

به او چه می‌دهد؟

کودک:

دلکِ بی‌شیشه پبله‌اش را.

آموزگار:

دخترک



اسمش چیست؟

کودک:

اسمش دیگر از اسرار است!

[پنجره‌ی مدرسه، پرده‌یی از ستاره‌ها دارد.]

## کارد

کارد

به دل فرومی نشیند

چون تیغهی گاو آهن

به صحرا

نه.

به گوشت تن من

میخاش نکن،

نه.

کارد،

همچون پرّه‌ی خورشید

به آتش می کشد

اعماق خوفانگیز را.

نه.

به گوشت تن من

میخاش نکن،

نه.

## ورای جهان

(به مانوئل انگلز اوریتس)

صحنه

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب‌های عظیم

فرشته:

انگشتی زناشویی را

که نیاکانت به دست می‌کردند بردار.

صد دست، زیر سنگینی خاک خویش

به بی‌بهره‌گی از آن اندوه می‌خورد.

من:

من بر آنم که در دستان خویش

گلِ سترگ انگشتان را احساس کنم،

کنایتی از انگشتی.

خواهان آن نیستم.

دژهای سر به فلک کشیده.

پهناب‌های عظیم

## نغمه

### (در ستایش لویه دِ وِگا)

بر کناره‌های رود  
شب را بنگرید که در آب غوطه می‌خورد.  
و بر پستان‌های لولیتا  
دسته‌گل‌ها از عشق می‌میرند.  
دسته‌گل‌ها از عشق می‌میرند.  
بر فراز پل‌های اسفندماه  
شب عریان به آوازی بم خواناست.  
تن می‌شوید لولیتا  
در آبِ شور و سنبلِ رومی.  
دسته‌گل‌ها از عشق می‌میرند.  
شبِ انیسون و نقره  
بر بام‌های شهر می‌درخشد.  
نقره‌ی آب‌های آینه‌وار و  
انیسونِ ران‌های سپید تو.  
دسته‌گل‌ها از عشق می‌میرند

## کمانداران

کماندارانِ عبوس  
به سه‌ویل نزدیک می‌شوند.

گوادل کویر بی‌دفاع.

کلاه‌های پهنِ خاکستری

شنل‌های بلندِ آرام.

آه، گوادل کویر!

آنان

از دیارانِ دوردستِ پریشانی و ذلت می‌آیند

گوادال کویر بی‌دفاع.

و به زاغه‌های تنگ و پیچِ عشق و بلور و سنگ

می‌روند

آه، گوادل کویر!

**آی!**

فریاد

در باد

سایه‌ی سروی به جای می‌گذارد.

[بگذارید در این کشتزار

گریه کنم.]

در این جهان همه چیزی در هم شکسته

به جز خاموشی هیچ باقی نمانده است.

[بگذارید در این کشتزار

گریه کنم.]

افق بی‌روشنایی را

جرقه‌ها به دندان گزیده است.

[به شما گفتم، بگذارید

در این کشتزار گریه کنم.]

## چشم انداز

پهنه‌ی زیتون‌زار  
همچون بادزنی  
بسته می‌شود و می‌گشاید.  
بر فراز زیتون‌زار  
آسمانی فروریخته،  
و بارانی تیره  
از ستاره‌گان سرد.  
بر لب رود  
جگن و سایه روشن می‌لرزد.  
هوای تیره چنبره می‌شود.  
درختان زیتون  
از فریاد  
سنگین است،  
و گله‌یی از  
پرنده‌گان اسیر  
دُمِ بسیار بلندشان را  
در ظلمات می‌جنبانند.

## غزل بازار صبحگاهی

از بندرگاه «الویرا»  
برآنم که عبورت را ببینم  
تا به نامت بشناسم  
و به گریه بنشینم.  
کدامین هلالِ خاکسترِ ساعت نُه  
رخانت را چنین پریده‌رنگ کرده است؟  
بذرِ شعله ورت را  
چه کسی از سر برف‌ها برمی‌چیند؟  
کدام دشنه‌ی کوتاهِ کاکتوس  
بلور تو را به قتل می‌رساند؟  
از بندرگاه الویرا  
عبور تو را می‌بینم  
تا نگاهت را بنوشم  
و به گریه بنشینم.  
در بازارگاه، چه گونه آوازی  
به کیفر من سر می‌دهی؟  
چه قرنفلِ هذیانی  
بر تاپوهای گندم!



چه دورم — آه — در کنار تو،  
چه نزدیک، هنگامی که می‌روی!  
از بندرگاه الویرا  
عبور تو را می‌بینم  
تا ران‌هایت را بی‌خبر به برکشم  
و به گریه بنشینم.

## ترانه‌ی ناسروده

ترانه‌یی که نخواهم سرود  
من هرگز  
خفته‌ست روی لبانم.  
ترانه‌یی  
که نخواهم سرود من هرگز.  
بالای پیچک  
کرم شب‌تابی بود  
و ماه نیش می‌زد  
با نور خود بر آب.  
چنین شد پس که من دیدم به رویا  
ترانه‌یی را  
که نخواهم سرود من هرگز.  
ترانه‌یی پُر از لب‌ها  
و راه‌های دوردست،  
ترانه‌ی ساعات گمشده  
در سایه‌های تار،  
ترانه‌ی ستاره‌های زنده  
بر روز جاودان.

## ترانه‌ی آب دریا

دریا خندید  
در دور دست،  
دندان‌هایش کف و  
لب‌هایش آسمان.  
— تو چه می‌فروشی  
دختر غمگین سینه‌عریان؟  
— من آب دریاها را  
می‌فروشم، آقا.  
— پسر سیاه، قاتیِ خونت  
چی داری؟  
— آب دریاها را  
دارم، آقا.  
— این اشک‌های شور  
از کجا می‌آید، مادر؟  
— آب دریاها را من  
گریه می‌کنم، آقا.

— دل من و این تلخی بی‌نهایت  
سرچشمه‌اش کجاست؟  
— آب دریاها  
سخت تلخ است، آقا.  
دریا خندید  
در دوردست،  
دندان‌هایش کف و  
لب‌هایش آسمان

## ترانه‌ی ماه، ماه

(برای کونجیتا گارسیالورکا)

ماه به آهنگر خانه می‌آید  
با پاچینِ سنبل‌الطیباش.  
بچه در او خیره مانده  
نگاهش می‌کند، نگاهش می‌کند.  
در نسیمی که می‌وزد  
ماه دست‌هایش را حرکت می‌دهد  
و پستان‌های سفیدِ سفتِ فلزیش را  
هوس انگیز و پاک، عریان می‌کند.  
— هی! برو! ماه، ماه، ماه!  
کولی‌ها اگر سر رسند  
از دل‌ات  
انگشتر و سینه‌ریز می‌سازند.  
— بچه، بگذار برقصم.  
تا سوارها ببینند  
تو بر سندان خفته‌ای  
چشم‌های کوچکت را بسته‌ای.  
— هی! برو! ماه، ماه، ماه!  
صدای پای اسب می‌آید.

— راحتم بگذار.  
سفیدیِ آهاری ام را مچاله می کنی.

□

طبلِ جلگه را کوبان  
سوار، نزدیک می شود.  
و در آهنگرخانه‌ی خاموش  
بچه، چشم‌های کوچکش را بسته.  
کولیان — مفرغ و رویا —  
از جانب زیتون زارها  
پیش می آیند  
بر گرده‌ی اسب‌های خویش،  
گردن‌ها بلند برافراخته  
و نگاه‌ها همه خواب آلود.  
چه خوش می خواند از فراز درختش،  
چه خوش می خواند شبگیر!  
و بر آسمان، ماه می گذرد؛  
ماه، همراه کودکی  
دستش در دست.  
در آهنگرخانه، گرد بر گردِ سندان  
کولیان به نومیدی گریانند.  
و نسیم  
که بیدار است، هشیار است.  
و نسیم  
که به هوشیاری بیدار است.

## ترانه‌ی کوچک سه رودبار

پهناب گوادل کویر

از زیتون زاران و نارنجستان‌ها می‌گذرد.

رودبارهای دوگانه‌ی غرناطه

از برف به گندم فرود می‌آید.

دریغا عشق

که شد و باز نیامد!

پهنابِ گوادل کویر

ریشی لعلگونه دارد،

رودبارانِ غرناطه

یکی می‌گیرید

یکی خون می‌فشانند.

دریغا عشق

که بر باد شد!

از برای زورق‌های بادبانی

سه‌ویل را معبری هست؛

بر آب غرناطه اما

تنها آه است

که پارو می‌کشد.  
دریغا عشق  
که شد و باز نیامد!  
گوادل کویر،  
برجِ بلند و  
باد  
در نارنجستان‌ها.  
خنیل و دارو  
برج‌های کوچک و  
مرده‌گانی  
بر پهنه‌ی آبگیرها.  
دریغا عشق  
که بر باد شد!  
که خواهد گفت که آب  
می‌برد تالاب‌تشی از فریادها را؟  
دریغا عشق  
که شد و باز نیامد!  
بهار نارنج را و زیتون را  
آندلس، به دریاهایت ببر!  
دریغا عشق  
که بر باد شد!



## ترانه‌ی میدان کوچک

در شب آرام

کودکان می‌خوانند.

جوباره‌ی زلال،

چشمه‌ی صافی!

کودکان:

در دل خرم ملکوتیت

چیست؟

من:

بانگِ ناقوسی که

از دلِ مه می‌آید.

کودکان:

پس ما را آواز خوانان

در میدانچه رها می‌کنی،

جوباره‌ی زلال

چشمه‌ی صافی!

در دست‌های بهاری‌ات چه داری؟

من:

گل‌سرخِ خونی

و سوسنی.  
کودکان:  
به آب ترانه‌های کهن  
تازه‌شان کن.  
جوباره‌ی زلال  
چشمه‌ی صافی!  
در دهانت که سرخ است و خشک  
چه احساس می‌کنی؟  
من:  
جز طعم استخوان‌های  
جمجمه‌ی بزرگم هیچ.  
کودکان:  
در بلورِ آرامِ ترانه‌ی قدیمی  
نوش کن.  
جوباره‌ی زلال  
چشمه‌ی صافی!  
از میدانچه چنین به دور دست‌ها  
چرا می‌روی؟  
من:  
می‌روم تا مجوسان و  
شاهدختان را بیابم!  
کودکان:

راه شاعران سالخورده را

که نشانت داده است؟

من:

چشمه

و جویباره‌ی ترانه‌ی کهن.

کودکان:

پس از دریاها و خشکی‌ها

بسی دورتر خواهی رفت؟

من:

دل ابریشمین من

از صداها و روشنایی‌ها

از هیابانگِ گمشده

از سوسن‌های سپید و مگسانِ عسل

سرشار است.

به دوردست‌ها خواهم رفت

به آن سوی کوهساران و

فراسوی دریاها

تا کنار ستاره‌گان،

تا از سرورم، از مسیح، بخوام

روح کهنِ کودکیم را

که از افسانه‌ها قوت می‌گرفت

به من باز پس دهد

و شبکلاه پشمینم را  
و شمشیر چوبینم را.  
کودکان:  
پس تو ما را آوازخوانان  
در میدانچه وا می گذاری.  
جوباره‌ی زلال  
چشمه‌ی صافی!

□

مردمکانِ گشاده  
شاخه‌های خشک  
که باد زخم‌شان زده است  
بر برگ‌های خزان زده می‌گریند.

## ترانه‌ی شرقی

در انارِ عطرآگین  
آسمانی متبلور هست.  
هر دانه  
ستاره‌یی است  
هر پرده  
غروبی.  
آسمانی خشک و  
گرفتار در چنگ سالیان.  
انار پستانی را ماند  
که زمانش پوستواری کرده است  
تا نوکش به ستاره‌یی مبدل شود  
که باغستان‌ها را  
روشنی بخشد.  
کندویی ست خُرد  
که شان‌اش از ارغوان است:  
مگسان عسل آن را  
از دهان زنان پرداخته‌اند.  
چون بترکد خنده‌ی هزاران لب را

رها خواهد کرد!  
انار دلی را ماند  
که بر کشتزارها می تپد،  
دلی شریف و خوار شمار  
که در آن، پرنده گان به خطر نمی افتند.  
دلی که پوست اش  
به سختی، همچون دل ماست،  
اما به آن که سوراخ اش کند  
عطر و خونِ فروردین را هیبه می کند.  
انار

گنج جنّ سالخورده‌ی چمنزاران سرسبز است  
که در جنگلی پرت افتاده  
با پریزادی از آن نگهبانی می کند. —  
جنّ سپید ریش  
جامه‌یی عقیقی دارد.  
انار گنجی است  
که برگ‌های سبز درخت نگهبانی می کنند:  
در اعماق، احجار گران بها  
و در دل و اندرون، طلایی مبهم.  
سنبله، نان است:  
مسیح متجسد، زنده و مرده.  
درخت زیتون

شورِ کار است و توانایی است.  
سیب میوه‌ی شهوت است  
میوه — ابوالهولِ گناه.  
چکاله‌ی قرن‌هاست  
که تماس با شیطان را حفظ می‌کند.  
نارنج

از اندوه پلید گل‌ها سخنی می‌گوید،  
طلا و آتشی است که در پاکی سپیدِ خویش  
جانشین یکدیگر می‌شوند.  
تاک پرستش شهوات است  
که به تابستان متجمد می‌شود  
و کلیسایش تعمیر می‌دهد.  
تا از آن شراب مقدس بسازد.  
شابلوط‌ها آرامش خانواده‌اند.  
به چیزهای گذشته می‌مانند.  
همه‌های پیرند که ترک برمی‌دارند  
و زائرانی را مانند  
که راه گم کرده باشند.  
بلوط شعر است،  
صفای زمان‌های از کار رفته.  
و به — پریده رنگ طلایی —  
آرامش سازگاری است.

انار اما، خون است  
خون قدسیِ ملکوت،  
خون زمین است  
مجروح از سوزن سیلاب‌ها،  
خون تندِ بادهاست که می‌آیند  
از قلعه‌ی سختی که بر آن چنگ درافکنده‌اند،  
خون اقیانوسِ برآسوده و  
خون دریاچه‌ی خفته.  
ماقبل تاریخِ خونی که در رگ ما جاری‌ست  
در آن است.  
انگاره‌ی خون است  
محبوس در حبابی سخت و ترش  
که به شکلی مبهم  
طرح دلی را دارد و هیئت جمجمه‌ی انسانی را.  
انار شکسته!  
تو یکی شعله‌یی در دلِ شاخ و برگ،  
خواهر جسمانیِ ونوسی  
و خنده‌ی باغچه در باد!  
پروانه‌گان به گرد تو جمع می‌آیند  
چرا که آفتاب‌ات می‌پندارند،  
و از هراس آن که بسوزند  
کرمان حقیر از تو دوری می‌گزینند.



تو نورِ حیاتی و  
ماده‌گی، میان میوه‌ها.  
ستاره‌یی روشن، که برق می‌زند  
بر کنارهی جویبار عاشق.  
چه قدر بی‌شباهتم به تو من  
ای شهوت شراره افکن بر چمن!

## نغمه‌ی خوابگرد

(برای گلوریا خینه و فرناندو دولس ری یوس)

سبز، تویی که سبز می‌خواهم،

سبزِ باد و سبزِ شاخه‌ها

اسب در کوهپایه و

زورق بر دریا.

سراپا در سایه، دخترک خواب می‌بیند

بر نرده‌ی مهتابیِ خویش خمیده

سبز روی و سبز موی

با مردمکانی از فلز سرد.

(سبز، تویی که سبزت می‌خواهم)

و زیر ماهِ کولی

همه چیزی به تماشا نشسته است

دختری را که نمی‌تواندشان دید.

□

سبز، تویی که سبز می‌خواهم.

خوشه‌ی ستاره‌گانِ یخین

ماهیِ سایه را که گشاینده‌ی راهِ سپیده‌دمان است

تشییع می‌کند.

انجیرین با سمباده‌ی شاخسارش

باد را خنج می‌زند.  
ستیخ کوه همچون گربه‌یی وحشی  
موهای دراز گیاهی‌اش را راست برمی‌افرازد.  
«— آخر کیست که می‌آید؟ و خود از کجا؟»  
خم شده بر نرده‌ی مهتابیِ خویش  
سبز روی و سبز موی،  
و رویای تلخ‌اش دریا است.

□

«— ای دوست! می‌خواهی به من دهی  
خانه‌ات را در برابر اسبم  
آینه‌ات را در برابر زین و برگم  
قبایت را در برابر خنجرم؟ ...  
من این چنین غرقه به خون  
از گردنه‌های کابرا باز می‌آیم.»  
«— پسر! اگر از خود اختیاری می‌داشتم  
سودایی این چنین را می‌پذیرفتم.  
اما من دیگر نه منم  
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست.»  
«— ای دوست! هوای آن به سرم بود  
که به آرامی در بستری بمیرم،  
بر تختی با فنرهای فولاد  
و در میان ملافه‌های کتان ...»

این زخم را می بینی  
که سینه‌ی مرا  
تا گلوگاه بردریده؟»  
«— سیصد سوری قهوه رنگ میبینم  
که پیراهن سفیدت را شکوفان کرده است  
و شالِ کمرت  
بوی خون تو را گرفته.  
لیکن دیگر من نه منم  
و خانه‌ام دیگر از آن من نیست!»  
«— دست کم بگذارید به بالا برآیم  
بر این نرده‌های بلند،  
بگذاریدم، بگذارید به بالا برآیم  
بر این نرده‌های سبز،  
بر نرده‌های ماه که آب از آن  
آبشاروار به زیر می‌غلند.»  
باران دوگانه به فراز بر شدند  
به جانب نرده‌های بلند.  
ردّی از خون بر خاک نهادند  
ردّی از اشک بر خاک نهادند.  
فانوس‌های قلعیِ چندی  
بر مهتابی‌ها لرزید  
و هزار طبلِ آبگینه

صبح کاذب را زخم زد.

□

سبزه، تویی که سبز می‌خواهم.

سبزِ باد، سبزِ شاخه‌ها.

همراهان به فراز بردند.

بادِ سخت، در دهان‌شان

طعم زرداب و ریحان و پونه به جا نهاد.

«ای دوست، بگوی، او کجاست؟»

دخترکَت، دخترک تلخات کجاست؟»

چه سخت انتظار کشید

«چه سخت انظار می‌بایدش کشید

تازه روی و سیاه موی

بر نرده‌های سبزا!»

□

بر آینه‌ی آبدان

کولی قزک تاب می‌خورد

سبز روی و سبز موی

با مردمکانی از فلز سرد.

یخپاره‌ی نازکی از ماه

بر فراز آیش نگه می‌داشت.

شب خودی‌تر شد

به گونه‌ی میدانچه‌ی کوچکی

و گزمه‌گان، مست

بر درها کوفتند...

□

سبز، تویی که سبزت می‌خواهم.

سبزِ باد، سبزِ شاخه‌ها،

اسب در کوهپایه و

زورق بر دریا.

## جبریل قدسی (سه ویل)

۱

بچه‌ی زیبای جگنی نرم  
فراخ شانه، باریک اندام،  
رنگ و رویش از سیبِ شبانه  
درشت چشم و گس دهان  
و اعصابش از نقره‌ی سوزان —  
از خلوتِ کوچه می‌گذرد.  
کفشِ سیاهِ برقی‌اش  
به آهنگ مضاعفی که  
دردهای موجزِ بهشتی را می‌سراید  
کوکبی‌های یکدست را می‌شکند.  
بر سرتاسرِ دریا کنار  
یکی نخل نیست که بدو ماند،  
نه شهریاری بر اورنگ  
نه ستاره‌یی تابان در گذر.  
چندان که سر  
بر سینه‌ی یشمِ خویش فروافکند  
شب به جست‌وجوی دشت‌ها برمی‌خیزد

تا در برابرش به زانو درآید.  
تنها گیتارها به طنین درمی آیند  
از برای جبریل، ملک مقرب،  
خصم سوگند خورده‌ی بیدبُنان و  
رام کننده‌ی قُمَریکان.  
هان، جبریل قدیس!  
کودک در بطنِ مادر می‌گرید.  
از یاد مبر که جامه‌ات را  
کولیان به تو بخشیده‌اند.

۲

سروش پادشاهان مجوس  
ماه رخسار و مسکین جامه  
بر ستاره‌یی که از کوچه‌ی تنگ فرا می‌رسد  
در فراز می‌کند.  
جبریل قدیس، مَلِک مقرب،  
که آمیزه‌ی لبخنده و سوسن است  
به دیدارش می‌آید.  
بر جلیقه‌ی گلبوته دوزی‌اش  
زنجره‌های پنهان می‌تپند  
و ستاره‌گان شب  
به خلخال‌ها مبدل می‌شوند.  
— جبریل قدیس



اینک، منم  
زنی به سه میخ شادی  
مجروح!  
بر رخساره‌ی حیرت زده‌ام  
یاسمن‌ها را به تابش درمی‌آوری.  
— خدایت نگهدارد ای سروش  
ای زاده‌ی اعجاز!  
تو را پسری خواهم داد  
از ترکه‌های نسیم زیباتر.  
— جبریلکِ عمرم، ای  
جبریلِ نی‌نیِ چشم‌های من!  
تا تو را بر نشانم  
تختی از میخک‌های نو شکفته  
به خواب خواهیم دید.  
— خدایت نگه‌دارد ای سروش  
ای ماه رخساره و مسکین جامه!  
پسرت را خالی خواهد بود و  
سه زخم بر سینه.  
— تو چه تابانی، جبریل!  
جبریلکِ عمر من!  
در عمق پستان‌هایم  
شیر گرمی را که فواره می‌زند احساس می‌کنم.

— خدات نگهدارد ای سروش  
ای مادرِ صد ساله‌ی شاه‌ی!  
در چشم‌های عقیمات  
منظره‌ی سواری  
رنگ می‌گیرد.

□

بر سینه‌ی هائفِ حیرت‌زده  
آواز می‌خواند کودک  
و در صدای ظریف‌اش  
سه مغز بادام سبز می‌لرزد.  
جبریل قدّیس از نردبانی  
بر آسمان بالا می‌رود  
و ستاره‌گان شب  
به جاودانه‌گان مبدل می‌شوند.

## مرثیه برای «ایگناسیو سانچز مخیاس»

برای دوست عزیزم

انکارناسیون لوپس خولوس

۱

زخم و مرگ

در ساعت پنج عصر.

درست ساعت پنج عصر بود.

پسری پارچه‌ی سفید را آورد

در ساعت پنج عصر

سبدی آهک، از پیش آماده

در ساعت پنج عصر

باقی همه مرگ بود و تنها مرگ

در ساعت پنج عصر

باد با خود برد تکه‌های پنبه را هر سوی

در ساعت پنج عصر

و زنگار، بذر نیکل و بذر بلور افشانند

در ساعت پنج عصر.

اینک ستیز یوز و کبوتر

در ساعت پنج عصر.  
رانی با شاخی مصیبت‌بار  
در ساعت پنج عصر.  
ناقوس‌های دود و زرنیخ  
در ساعت پنج عصر.  
کرنا‌ی سوگ و نوحه را آغاز کردند  
در ساعت پنج عصر.  
در هر کنار کوچه، دسته‌های خاموشی  
در ساعت پنج عصر.  
و گاو نر، تنها دلِ برپای مانده  
در ساعت پنج عصر.  
چون برف خوی کرد و عرق بر تن نشستش  
در ساعت پنج عصر.  
چون یُد فروپوشید یکسر سطح میدان را  
در ساعت پنج عصر.  
مرگ در زخم‌های گرم بیضه کرد  
در ساعت پنج عصر  
بی‌هیچ بیش و کم در ساعت پنج عصر.  
تابوت چرخداری ست در حکم بسترش  
در ساعت پنج عصر.  
نی‌ها و استخوان‌ها در گوشش می‌نوازند  
در ساعت پنج عصر.

تازه گاوِ نر به سویس نعره برمی داشت  
در ساعت پنج عصر.  
که اتاق از احتضار مرگ چون رنگین کمانی بود  
در ساعت پنج عصر.  
قانقرا یا می رسید از دور  
در ساعت پنج عصر.  
بوقِ زنبق در کشاله‌ی سبزِ ران  
در ساعت پنج عصر.  
زخم‌ها می سوخت چون خورشید  
در ساعت پنج عصر.  
و در هم خرد کرد انبوهیِ مردم دریچه‌ها و درها را  
در ساعت پنج عصر.  
در ساعت پنج عصر.  
آی، چه موحش پنج عصری بود!  
ساعت پنج بود بر تمامی ساعت‌ها!  
ساعت پنج بود در تاریکی شامگاه!

۲

خون منتشر  
نمی‌خواهم بینمش!  
بگو به ماه، بیاید  
چرا که نمی‌خواهم  
خون ایگناسیو را بر ماسه‌ها بینم.

نمی‌خواهم بینمش!  
ماهِ چارتاق  
نریانِ ابرهای رام  
و میدانِ خاکیِ خیال  
با بیدبُنانِ حاشیه‌اش.  
نمی‌خواهم بینمش!  
خاطرَم در آتش است.  
یاسمن‌ها را فراخوانید  
با سپیدیِ کوچک‌شان!  
نمی‌خواهم بینمش!  
ماده‌گاوِ جهان‌پیر  
به زبانِ غمینش  
لیسه بر پوزه‌ی می‌کشید  
آلوده‌ی خونی منتشر بر خاک،  
و نره‌گاوِ «گیساندو»  
نیمی مرگ و نیمی سنگ  
ماغ کشیدند آن سان که دو قرن  
خسته از پای کشیدن بر خاک.  
نه!  
نمی‌خواهم بینمش!  
پله پله برمی‌شد ایگناسیو  
همه‌ی مرگش بردوش.

سپیده‌دمان را می‌جست  
و سپیده‌دمان نبود.  
چهره‌ی واقعیِ خود را می‌جست  
و مجازش یکسر سرگردان کرد.  
جسمِ زیباییِ خود را می‌جست  
رگِ بگشوده‌ی خود را یافت.  
نه! مگویید، مگویید  
به تماشایش بنشینم.  
من ندارم دلِ فواره‌ی جوشانی را دیدن  
که کنون اندک اندک  
می‌نشیند از پای  
و تواناییِ پروازش  
اندک اندک  
می‌گریزد از تن.  
فورانی که چراغان کرده‌ست از خون  
صُفّه‌های زیرین را در میدان  
و فروریخته است آنگاه  
روی مخمل‌ها و چرم گروهی هیجان دوست.  
چه کسی برمی‌دارد فریاد  
که فرود آرم سر؟  
— نه! مگویید، مگویید  
به تماشایش بنشینم.

آن زمان کاین سان دید  
شاخ‌ها را نزدیک  
پلک‌ها برهم نفشرد.  
مادران خوف  
اما  
سربر آوردند  
وز دل جمع برآمد  
به نواهای نهان این آهنگ  
سوی ورزوهای لاهوت  
پاسدارانِ مِهی بی‌رنگ:  
در شهر سه‌ویل  
شهبزاده‌یی نبود  
که به همسنگیش کند تدبیر،  
نه دلی همچنو حقیقتجوی  
نه چو شمشیر او یکی شمشیر.  
زورِ بازوی حیرت‌آورِ او  
شط غرنده‌یی ز شیران بود  
و به مانند پیکری از سنگ  
نقش تدبیر او نمایان بود.  
نغمه‌یی آندلُسی  
می‌آراست  
هاله‌یی زرین بر گردِ سرش.



خنده‌اش سنبُلِ رومی بود  
و نمک بود  
و فراست بود.  
ورزا بازی بزرگ در میدان  
کوه‌نشینی بی‌بدیل در کوهستان.  
چه خوشخوی با سنبله‌ها  
چه سخت با مهمیز!  
چه مهربان با ژاله  
چه چشمگیر در هفته بازارها،  
و با نیزه‌ی نهاییِ ظلمت چه رُعب‌انگیز!  
اینک اما اوست  
خفته‌ی خوابی نه بیداریش در دنبال  
و خزه‌ها و گیاهِ هرز  
غنچه‌ی جمجمه‌اش را  
به سر انگشتانِ اطمینان  
می‌شکوفانند.  
و ترانه‌سازِ خورش باز می‌آید  
می‌سراید سرخوش از تالاب‌ها و از چمنزاران  
می‌غلندت به طول شاخ‌ها لرزان  
در میان میخ بر خود می‌تپد بی‌جان  
از هزاران ضربت پاهای ورزوها به خود پیچان  
چون زبانی تیره و طولانی و غمناک —

تا کنار رودبارانِ ستاره‌ها  
باتلاق احتضاری در وجود آید.

آه، دیوار سفید اسپانیا!

آه، ورزای سیاهِ رنج!

آه، خون سخت ایگناسیو!

آه بلبل‌های رگ‌هایش!

نه،

نمی‌خواهم بینمش!

نیست،

نه جامی

که‌ش نگهدارد

نه پرستویی

که‌ش بنوشد،

یخچه‌ی نوری

که بکاهد التهابش را.

نه سرودی خوش و خرمی از گل.

نیست

نه بلوری

که‌ش به سیمِ خام درپوشد.

نه!

نمی‌خواهم بینمش!

۳

این تخته بندِ تن  
پیشانیِ سختی ست سنگ که رویاها در آن می نالند  
بی آب مواج و بی سروِ یخ زده.  
گرده بی ست سنگ، تا بار زمان را بکشد  
و درختان اشکش را و نوارها و ستاره هایش را.  
باران های تیره بی را دیده ام من دوان از پی موجها  
که بازوان بلند بیخته ی خویش برافراشته بودند  
تا به سنگپاره ی پرتابی شان نرانند.  
سنگپاره یی که اندام های شان را در هم می شکند بی آن که به  
خون شان آغشته کند.  
چرا که سنگ، دانه ها و ابرها را گرد می آورد  
استخوان بندی چکاوک ها را و گُرگانِ سایه روشن را.  
اما نه صدا برمی آورد، نه بلور و نه آتش،  
اگر میدان نباشد. میدان و، تنها، میدان های بی حصار.  
و اینک ایگناسیوی مبارک زاد است بر سرِ سنگ.  
همین و بس! — چه پیش آمده است؟ به چهره اش بنگرید:  
مرگ به گوگردِ پریده رنگش فروپوشیده  
رخسارِ مرد گاوی مغموم بدو داده است.  
کار از کار گذشته است! باران به دهانش می بارد،  
هوا چون دیوانه یی سینه اش را گود وانهاده  
و عشق، غرقه ی اشک های برف،  
خود را بر قله ی گاوچر گرم می کند.

چه می‌گویند؟ — سکوتی بویناک برآسوده است.  
ماییم و، در برابر ما از خویش می‌رود این تخته‌بند تن  
که طرح آشکارِ بلبلان را داشت؛  
و می‌بینیمش که از حفره‌هایی بی‌انتها پوشیده می‌شود.  
چه کسی کفن را مچاله می‌کند؟ آن چه می‌گویند راست نیست.  
این جا نه کسی می‌خواند نه کسی به کنجی می‌گریزد  
نه مهمیزی زده می‌شود نه ماری وحشتزده می‌گریزد.  
این جا دیگر خواستار چیزی نیستم جز چشمانی به فراخی گشوده  
برای تماشای این تخته بند تن که امکان آرامیدنش نیست.  
این جا خواهان دیدار مردانی هستم که آوازی سخت دارند.  
مردانی که هیون را رام می‌کنند و بر رودخانه‌ها ظفر می‌یابند.  
مردانی که استخوان‌هاشان به صدا درمی‌آید  
و با دهان پُر از خورشید و چخماق می‌خوانند.  
خواستار دیدار آنانم من، این جا، رو در روی سنگ،  
در برابر این پیکری که عنان گسسته است.  
می‌خواهم تا به من نشان دهند راه رهایی کجاست  
این ناخدا را که به مرگ پیوسته است.  
می‌خواهم مرا گریه‌یی آموزند، چنان چون رودی  
با مِهی لطیف و آبکنارانی ژرف  
تا پیکر ایگناسیو را با خود ببرد و از نظر پنهان شود  
بی‌آن که نفسِ مضاعف و رزوان را بازشنود.  
تا از نظر پنهان شود در میدانچه‌ی مدور ماه

که با همه خردی  
جانور محزون بی حرکتی باز می نماید.  
تا از نظر پنهان شود در شبِ محروم از سرودِ ماهی ها  
و در خارزارانِ سپیدِ دودِ منجمد.  
نمی خواهم چهره اش را به دستمالی فروپوشند  
تا به مرگی که در اوست خو کند.  
برو، ایگناسیو! به هیابانگ شورانگیز حسرت مخور!  
بخسب! پرواز کن! بیارام! — دریا نیز می میرد.

۴

غایب از نظر  
نه گاو نرت باز می شناسد نه انجیربن  
نه اسبان نه مورچگان خانه ات.  
نه کودک بازت می شناسد نه شب  
چرا که تو دیگر مرده ای.  
نه صُلب سنگ بازت می شناسد  
نه اطلس سیاهی که در آن تجزیه می شوی.  
حتا خاطره ی خاموش تو نیز دیگر بازت نمی شناسد  
چرا که تو دیگر مرده ای.  
پاییز خواهد آمد، با لیسک ها  
با خوشه های ابر و قلّه های درهمش  
اما هیچ کس را سر آن نخواهد بود که در چشمان تو بنگرد  
چرا که تو دیگر مرده ای.

چرا که تو دیگر مرده‌ای  
همچون تمامی مرده‌گان زمین.  
همچون همه آن مرده‌گان که فراموش می‌شوند  
زیر پشته‌یی از آتشنه‌های خاموش.  
هیچ کس بازت نمی‌شناسد، نه. اما من تو را می‌سرایم  
برای بعدها می‌سرایم چهره‌ی تو را و لطف تو را  
کمال پخته‌گی معرفت را  
اشتهای تو را به مرگ و طعم دهان مرگ را  
و اندوهی را که در ژرفای شادخویی تو بود.  
زادش به دیر خواهد انجامید — خود اگر زاده تواند شد —  
آندلسی مردی چنین صافی، چنین سرشار از حوادث.  
نجابتت را خواهم سرود با کلماتی که می‌موید  
و نسیمی اندوهگن را که به زیتون‌زاران می‌گذرد به خاطر می‌آورم

بازنشر کتابخانه ی گرایش مارکسی